

گفت و گو را با فضای خوش دوران کودکی تان شروع کنیم؛ ۵ سالتان بود، چه چیزی خوشحال تان می کرد؟

بازی و یک خرده مسخره‌بازی!

مسخره بازی یعنی چه؟

حالا دقیقاً پنج سالگی هم که نه، یک خرده این ور و آن ورتر؛ دوست داشتم کارهایی بکنم که بقیه شگفت زده شوند، شوخی کنم، شیطنت کنم.

چه شیطنت هایی مثلاً؟

بقیه را اذیت می کردم و سر به سرشان می گذاشتم. کار خطرناک نمی کردم؛ چرا گاهی وقت ها خطرناک هم می شد و آدم های دور و بیرم را می ترساندم. یک عمود داشتم که همش لپ لپ من را می کشید و می گفت «مسخره، مسخره!» آن موقع فکر می کردم مسخره چیز بدی است، بعدها فهمیدم مسخره یعنی کم دین!؛ فکر کنم عموی خدایابامرزم که خیلی زود هم رفت، خیلی خوب من را شناخته بود (خنده).

چه بوهایی از آن سال ها یادتان مانده؟ کدام بوها برایتان خاطره شده؟

بوی گل یاس توی دهنم هست که ماه مهر هنوز گل می داد و ما آن را در نخ یا چوب چارو ردیف می کردیم و برای معلم مان می بردیم. بوی «به» که جزو خوراکی های تقریباً ثابت مدرسه بود. نمی دانم چرا!؛ خوردنش هم سخت بود اما ما اغلب با خودمان به مدرسه می بردیم. البته چیزهای دیگر هم بود مثلاً مامان یک سطل پر از خشکبار داشت از توت، کشمش، گردو، انجیر و آجیل زمستانی. موقع مدرسه رفتن یک مشت می ریخت توی جیب مان و کلی ذوق داشتم چون آن موقع خوراکی ها تنوع نداشت. یکی خروس قندی بود و یکی خوراکی که ما به آن می گفتیم «ماداد»، چون شبیه مداد بلند و رنگی بود. فوتبیا هم بود که ترکیبی از ارد نخودچی و شکر بود. بعد کم کم چیزهای تازه تر هم آمد.

اولین بار چه چیزی آمد که همه تان را هیجان زده کرد و دوست داشتید امتحانش کنید؟

فکر کنم یک بستنی کارخانه ای بود؛ بهش می گفتند کرانچی و مال شرکت کانادافراست بود. من کلاس ششم دیستان بودم و مسئول فروش یوفه مدرسه. هر بستنی پنج زار بود. به ازای هر یک بستنی به می فروختم یک دانه هم خودم می خوردم. در نهایت ۵۰ تومن بدهکار شدم. ۵۰ تومن آن زمان خیلی بود. من را صدا کردند که چرا یوفه کم آورده، گفتم خودم خوردم. مانده بودم چه کار کنم، خلاصه با خجالت پیش بابام رفتم و گفتم بستنی خوردم. بابام ۵۰ تومن را داد اما آمد مدرسه و گفت دیگر این حق ندارد در یوفه کار کند. پیش از آن، آلاسکا یا یک جور بستنی قدیمی بود که به کوچه ها می آوردند.

همان بستنی اکبر مشدی؟

بستنی مشدی نبود. یک چیزی بود دیگر (خنده) خیلی گردکوف بود. البته قبل از بستنی، زولبیا و بامیه هایی هم بود که به محله ها می آوردند و ما به شکل عجیب و غریبی دوست داشتیم آن را بخوریم. یعنی چیزی که از قنادی می گرفتند آنقدری به ما نمی چسبید که این زولبیا و بامیه های کثیف کوچه .

هره هایی که سرشان پیچ پیچی طور بود؟

آره، همان که می گفتند سریع و قالی. سرش را می گرفتیم و هر اندازه که می خواستیم می کشیدیم. چیزهای گرمی هم بود که دقیق یادم نیست شکلات بود یا چیز دیگر، نه شکلات آن موقع ها خیلی دم دست نبود. اسمش شاشی بود و اگر کسی داخل آن ده شاهی پیدا می کرد می توانست یکی دیگر هم بخورد. بعدها به این فکر می کردم که اه اه! این ده شاهی ها به دهنم چند نفر رفته و بیرون آمده (خنده) یک بار هم با بچه های محل رفتیم و زیرزمینی کثیف و آلوده را پیدا کردیم و دیدیم که این آت و آشغال ها را آنجا درست می کنند.

یعنی از این دست ماجراجویی ها زیاد داشتید که بروید دنبال کشف چیزهایی و آن را پیدا کنید؟

خیلی. کلاً ماجراجویی زیاد داشتم. من که دائم با پسرهای کوچه بازی می کردم. آنها لشکرکشی می کردند و من هم با آنها به لشکرکشی می رفتم. چون دختر نبودم، تخیل هم قاطی ماجرا می کردم و می گفتم این لشکرکشی دو پادشاه یا حاکم برای دزدین یک دختر است. البته هیچ وقت هم حاضر نبودم نقش آن دختر را بازی کنم. کار دیگری هم که همگی انجام می دادیم تربیت کرم ابریشم بود. تربیت! (خنده) آخه آدم چطور می تواند یک کرم را تربیت کند (خنده)، پرورش کرم ابریشم! برگ توت در محله ها زیاد بود و می توانستیم کرم ابریشم پرورش بدهیم. یک کار دیگرمان هم این بود که در خرابه خیلی بزرگی که نزدیک خانه مان بود، چاله می کشیدیم، آتش درست می کردیم و داخلش سیب زمینی می ریختیم. گاهی هم از جالب تر نزدیک خانه کدو سبز و این طور چیزها کش می رفتیم و یواشکی سرخ می کردیم. در حالی که توی خانه اصلاً کدو و این چیزها را دوست نداشتیم و نمی خوردیم. نمی دانم کار یواشکی چرا همیشه این قدر خوب و دلچسب بود. این بوها و طعم هایی که گفتی همیشه خاطره ساز است؛ مثلاً بوی خیار، یک نفر در انوبوس خیار پوست می کند همه بوی آن را حس می کردند اما الان انکار خیارها هم بوی خاطره ساز گذشته را ندارند. خیار هم میوه همیشگی نبود و این طور نبود که در همه فصل های سال بتوانیم خیار بخوریم.

فکر کنم دوره ما عید می آمد و مادر میوه های نوزوی مان خیار داشتیم.

بله. فکر می کنم این داستان که ما هر چیزی را به فصل خودش می خوردیم خیلی درست بود. کوچه فرنگی و خیار فقط تابستان می آمد، موز

***ایران** چند وقت است طرفدار محیط زیست بودن انگار به یک پزروشنفکری تبدیل شده است. برخی سلبریتی ها بدون داشتن آگاهی های محیط زیستی برای ایجاد اعتبار و وجهه مثبت، بخصوص در فضای مجازی به ظاهر خود را علاقه مند به طبیعت نشان می دهند؛ یعنی ادای طرفدار محیط زیست بودن را در می آورند، شواف می کنند ولی در این باره آگاهی ندارند. اما رد پای علاقه شما به طبیعت و شناخت از عواقب بی توجهی به آن را در همان آثار دوران کودکی مثل زی زی گولو هم دیدیم. اگر بخواهیم رد این حساسیت شما نسبت به طبیعت را بگیریم به کجا می رسیم؟*

سال ها پیش می گفتند حرف زدن از محیط زیست «سوسولی» است! آن موقع من حرص می خوردم الان هم از دیدن عده ای که خود را علاقه مند به محیط زیست نشان می دهند با نکه داشتن سگ و گربه و غذای بی مورد دادن و ... حرص می خورم. همه متخصصان و آگاهان این حوزه از جمله آقای درویش دائم هشدار می دهند که نباید به حیوان های کوچک و خیابان غذا داد. چون در چرخه طبیعی آنها دخالت کرده و آسیب می رسانیم. این حساسیت به طبیعت از مادرم به ما منتقل شده است. مادرم خوانساری بود و طبیعی است که با آب و طبیعت و خاک سروکار داشت و نسبت به محیط زیست خیلی حساس بود. دوران نوجوانی من برخی از شوفاژ



آدم برون ریزی بودم. مثلاً من و راضیه یک وقت هایی قهر می کردیم، من همان لحظه می آمدم و سر ناچار می نشستم اما راضیه دو روز اتاق عقب بود. با اینکه خیلی به هم شبیه هستیم و از نظر سن و سال به هم نزدیکیم ولی تفاوت شخصیتی زیادی داریم

استفاده می کردند، در همان ایام یادم هست اگر خانه ای چند محل آن طرف تر دود می داد، مادرم جلوی خانه شان بود که دودکش و بخاری ات را درست کن. یک قهوه خانه نزدیک خانه ما بود که دودکش آن دود می داد، مادرم چندین بار تذکر داده بود که دودکش ات رو درست کن، او هم روی خودش نیاورده بود. یک بار مادرم با لگد زد زیر دیگ اجاقش و تمام آبگوشت اش پخش زمین شد. دائم چشم اش به کوه و طبیعت بود و ما را به جاهایی می برد که به طبیعت نزدیک باشیم. تابستان ها پدرم برای ما یک خانه باغ در گلایدره یا امامزاده قاسم اجاره می کرد، مامان من هم هر سال برای همین سه ماه، اسباب کشی می کرد. این همه زحمت می کشید تا ما چند ماه را با طبیعت باشیم؛ بین کوه و درخت. من راسته رودخانه را می گرفتم و می رفتم به سمت بالا. پرسیدی برای طبیعت گریه کرده ام، این یکی از همان جاهاست. ۳۰ سال پیش وقتی رفتم و دیدم از آن چشمه ای که همیشه آب می خوردم هیچ اثری نیست، گریه کردم. ما با طبیعت خیلی نزدیک بودیم. علاوه بر اینها من یک برادر دارم که دقیقاً ۱۰ سال از من بزرگ تر است؛ یعنی من متولد خرداد سنی ام و او تیر بیست است. یک محیط زیستی قدیمی و جدی و از پایه گذاران فدراسیون کوهنوردی است. یادم هست وقتی مجسمه پس قلعه را نصب می کردند برادرم هم بود. مسلمانم علاقه مندی و حساسیت های او نسبت به طبیعت هم روی ما اثر گذاشته است.

شاد نمی شوم.

پس بگذارید سؤال را ساده تر کنم؛ آیا مثلاً عروسک درویشی بود که سال ها از روی داشتنش یاد داشته باشید یا یک چیزی شبیه به این خواستن ها؟

نه اصلاً حسرت این چیزها را نداشتم. یک عروسک پنج زاری داشتم؛ از اینها که دستانش مفصل داشت، خیلی کوچولو بود. همین هم به هم اندازه کافی سرم را گرم می کرد، برایش لباس می دوختم و بازی می کردم. خیلی هم اهل اسباب بازی نبودم یعنی آرزو به دل عروسک نبودم، آنقدر که سرگرم شلوغ بازی و کارهای مختلف بودم. مامانم ما را خیلی سرگرم می کرد یعنی بلند بود ما را سرگرم کند. این را بارها در مصاحبه هایم گفتم و خواهراتم هم شاید گفته باشند و تکراری باشد، انگار زمینه بازیگری و تئاتر داشت، آدم تحصیل کرده ای نبود، این روحیه را داشت. یک بچه پسر از کلاه و دامن و شلیته و جادر کوچولو و انواع اسباب بازی ها داشت. آن را باز می کرد و می گفت بازی کنید و ما با آنها نمایش بازی می کردیم. این جور کارها خیلی سیرگرم می کرد یعنی بیشتر دوست داشتم کارهای جمعی بکنم .

بچه درس خوانی هم بودی؟

باهوش بودم، درس خوان نبودم. در جاهایی که به هوش مربوط می شد نمرام ۲۰ بود، آنجایی که باید خرخوانی می کردم بکهو نمراتم می خورد یعنی اصلاً اهل حفظ کردن نبودم. هرگز درس خوان نبودم اما چون هوش خوبی داشتم، در برخی درس ها نمراتم ۲۰ می شد مثلاً انشا، زبان، ادبیات و دیکته ام و ... خوب بود. اما مثلاً تاریخ و جغرافیا را حوصله نداشتم حفظ کنم. فقط یک چیزهایی می خواندم که نمره قبولی بگیرم.

در جمع خواهر و برادرها هر کسی به چیزی معروف است، مثلاً یکی شلوغ و پرسرو صدای یکی نازک تارنجی و ... شما به چه معروف بودید؟

کولی، پرسرو صدا، شلوغ، دعوایی ...

پس از همان اول (خنده)

آره آدم برون ریزی بودم. مثلاً من و راضیه یک وقت هایی قهر می کردیم، من همان لحظه می آمدم و سر ناچار می نشستم اما راضیه دو روز اتاق عقب بود. با اینکه خیلی به هم شبیه هستیم و از نظر سن سن سال به هم نزدیکیم ولی تفاوت شخصیتی زیادی داریم.

بعدتر شما در کارهایتان همیشه دنبال شادمانی برای مردم بودید. آیا رجوع می کردید به خودتان یا اینکه در جامعه می گشتید که نانشاندهی شادمانی چه چیزهایی هست؟

من هر کاری کردم بیشتر ناخودگاه بود. وقتی به دوران کودکی و نوجوانی خودم فکر می کنم، می بینم که یک سرخوشی و شادی و شلوغی خاص به همراه توجه به اطرافم داشتم؛ توجه به اطرافیانم، همکلاسی ها، خانواده، محله و حتی جامعه. نگاه می کردم، می دیدم و آن را تعریف می کردم. با هنجار یا ناهنجار بودنش کاری ندارم این طور بگویم یک چیز بازمه اتفاق می افتاد من آن را با جزئیات بازگو می کردم یعنی قبل ترش با دقت نگاهش کرده بودم. انگار از همون موقع یک جور ایده آلیسم یا کمال گرایی داشتم، دلم می خواست جامعه بهتری داشته باشیم، روابط بین آدم ها بهتر باشد، ارزش های اخلاقی برابیم مهم بود. چون پدرم این شکلی بود، پدرم واقعاً آدم اخلاقی گرایی بود، خیلی آدم درست و صادقی بود، هیچ وقت دروغ نمی گفت، مادی نبود، کوچک ترین تقلای برای اینکه به طریقی یکی اش را دو تا کند، نداشت حتی گاه مورد سرزنش مامانم هم قرار می گرفت که چرا این طوری است و به بیان امروزی ما منفعت طلب نیست.

در تمام این سال ها ما یا کارهای شما شاد شدیم و یکی از انتظارات مان از مرضیه برونم این بود که چیزی بسازد که همان با آن خوب باشد. الان آیا می شود چنین چیزی ساخت؟

آره. چرا نشود؟! دوستان ما با کم کاری می کنند یا بدسلیمگی. الان اکثر کارها برای بخش خصوصی است و به نظر من انگار همه شان سوراخ دعا را گم کرده اند. اول اینکه اصلاً گویا رسالت اجتماعی ندارند یا اگر هم داشتند فراموش کردند، یا اینکه فکر می کنند باید کپی کاری کنند و محصولات زودبازده تولید کنند. بنابراین انرژی و زمان کافی نمی گذارند که محصولی اصیل و مؤثر ساخته شود.

این به خاطر حاکمیت پول است یا عدم شناخت جامعه؟

هر دو با هم. وقتی آدم ها شکم شان سیر می شود از گرسنه خبر ندارند. همین طور که وقتی ارتباط شان با جامعه قطع می شود، خبر ندارند که جامعه آماده پذیرش چه چیز است. خیلی تعجب می کنم و گاه تصور می کنم انگار من در جامعه نیستم، آیا جامعه اینقدر آماده پذیرش تولیدات نمایشی خشونت آمیز خاطرهم هست در روزهایی که مامانم را از دست داده بودم، خانمی به اسم حسینی به خانه مان می آمد و در کارها به من کمک می کرد. اگر هست خدا حفظش کند و اگر هم رفته، روحش شاد باشد. یک روز صبح که به خانه مان آمد، دیدم چشمانش کاسه خون و اشک است. گفتم چه شده؟ گفت پدرم درآمد، من دیشب اینقدر به این «آقای خافته» گریه کردم تا صبح خوابم نبرد. آن زمان سریالی پخش می شد به اسم «آوای خافته» که اتفاقاً دادو (رشیدی) هم در آن بازی می کرد. یک نفر را که پسر جوانی بود، قرار بود اقدام کند. به من اعتراض می کرد که چرا اینها را نشان می دهنده، می گفت «به خاطر «آقای خافته» من تا صبح خوابم نبرده». اشک ریخته بود و حالش بد شده بود. من هم پیش خودم فکر می کردم واقعاً ضرورت نشان دادن این صحنه ها چیست؟ من دلم نمی خواهد به قول خانم حسینی «آقای خافته» بسازم. البته که دلم می خواهد مسائل تلخ جامعه را هم مطرح کنم اما سلیقه من این است که کمتر و به طور مستقیم مخاطب را اذیت نکنم، بیشتر طرح ماجرا برابم مهم است و روزنه ای که تماشاگر با آن احساس امید کند.

بله اما به هر حال در دهه ۶۰ و ۷۰، راحت تر می شد تماشاگر را خندانند و شادمانی به او تزریق کرد. آیا در سال های اول دهه ۱۴۰۰ هم می شود همین کار را کرد؟

مسأله اینجااست که ما سلیقه مخاطب را به مرور زمان دستکاری کردیم. از تلویزیون هم شروع شد؛ این کارهای خشن و تلخ، متأسفانه من نمی توانم از شما ستانم نام ببرم. مقصود من این نیست که همه کارها باید عین هم باشد. وقتی همه چیز خیلی شبیه هم شود، دیگر تنوعی در کار نیست. کارهای طنز همه شکل هم شدند، کارهای اکشن هم عین هم شدند. یک موقعی ما تماشاگر را با خودمان می کشیدیم و سلیقه اش را ارتقا می دادیم، اما الان تماشاگر ما را به دنبال خودش می کشد. بنابراین ارتقایی در کار نیست؛ یعنی ما سطح سلیقه بصری و محتوایی را پایین آوردیم. در موسیقی هم وضعیت همین است. اگر صدردصد به دل مردم راه ببریم، سطح آثار فرهنگی سقوط می کند.

در پلرفرهم ها هم همین اتفاق افتاده و یک سلیقه کالمازده به مخاطب تزریق می شود.

انتقاد من به مسئولان فیلم تئتر سر برنامه «بند بازی» همین بود. «بند بازی» از نظر کیفیت و گانسپت اولیه و برنامه ریزی که برای آینده آن چیده بودند، فوق العاده بود. به قول امروزی ها (The Best) خودشان را برای کار گذاشته بودند. من از دیدن این برنامه لذت می بردم اما مثلاً نظر آقای سرتیپی این بود که «بامزه نیست». آخردر برنامه ای که رقابت بین بندهای موسیقی است، با نمک بودن یعنی چه؟ حتماً باید دو نفر دلقک بازی دربیاورند و حرف های بی مزه بزنند و لب و لوجه شان از کج و کوله کنند تا کار بامزه شود. این چه معنایی دارد؟ «بندبازی» را سرکوب کردند. به نظرم دیگر ممیزی ها از دست مسئولان هم خارج شده و دست خود تهیه کنندوها و آقایان افتاده است. «بند بازی» واقعاً برنامه خوش سلیقه ای شده بود. از نور و تصویر گرفته تا تنوع گروه هایی که از همه شهرستان ها آمده بودند، جذاب بود و رقابت خوبی بین شان شکل گرفت. من خیلی مشتاق بودم که کار به نتیجه برسد ولی برنامه نصفه کاره ماند و تبدیل شد به یک برنامه دیگر. باید به ارتقای سلیقه بصری احترام بگذاریم، به واژگانی که در برنامه ها استفاده می شود، توجه کنیم. ادبیاتی که در برنامه ها استفاده می شود، مهم است. وقتی کلمات نادرست، ناپهنجار یا غلط گفته می شود، تماشاگر هم آن را تکرار می کند. خیلی از کلمات در ادبیات محاوره ای ما حذف شده، مثلاً می گویم همو دیدیم، همو دوست داریم، کلمه «دیگه» از این میان حذف شده و همدیگه نمی گوئیم. با اتفاق دیگه ای که افتاده این است که حرف اضافه «از» در برخی جمله ها حذف شده است. به جای اینکه بگویند مثلاً بعد از ناهار تو رو می بینم، می گویند بگو ناهار... در سربال «تاسیان» کلماتی می گویند که ما آن زمان به هیچ وجه استفاده نمی کردیم. ما اصل خواهشاً نمی گفتیم. می گفتیم سؤال کردیم، نمی گفتیم سؤال پرسیدیم. فعل کردن حذف شده است. چند وقت پیش خانمی در یک اداره رسمی به من گفت «به امضا بنداز یا پای این» گفتم خانم امضا را نمی اندازن، امضا می کنن!

یکی از عباراتی که من نسبت به آن حساسم «پول بوزن به حساب»! است. پول را که نمی وزن، و ازرنی کنن! آخ بزرگرم به همون حرف حس و حال خوب. روزی که در دانشکده هنرهای زیبا قبول شدیم را برابمان تعریف می کنید.

روز خاصی نبود. چون مطمئن بودم قبول می شوم. روزنامه را که گرفتم گفتم آخی قبول شدم. به همین سادگی. من و سوسن (تسلیمی) با برادرش سبیروس، سه تایی قبول شدیم. من برای مادرش تزئینی هم امتحان داده بودم و قبول شده بودم

منصور ضابطیان در گفت

از عشق آگاهانه

باهوش

درسخوا

گفت‌وگو

حوالی روستای «الگن» زیردرخت بلوط نشسته و شخصیت های عروسکی اش را لیست می کند. عروسک هایی که دنیای کودکی ما را ساخته اند و حالا قرار است جنگل بلوط های مرضیه برونمد را بسازند. پس از نام «زی زی گولو»، «هاپوکوما» آخرین اسم این فهرست است. این تصاویر که برشی از ویدئویی است که ستاره، همسر سعید انصاریان، دوستدار محیط زیست و احیاگر بلوط های زاگرس به اشتراک گذاشته، تنها برشی کوتاه و چندثانیه ای از عشق مرضیه برونمد به سرزمین اش و دغدغه هایش برای آینده کودکان امروز است.

می گوید: «شاید عمر من قد ندهد که زیر سایه آن بلوط بنشینم اما آن درختان بلوط روزی بر سر بچه های امروز سایه خواهند انداخت. «۱۷ خردادماه با به ۷۵ سالگی می گذارم و با وجود تمام کودکی های سرخوشانه درونش، می گوید «آدمی که پیری می شود، قدر لحظات زندگی اش را بیشتر

